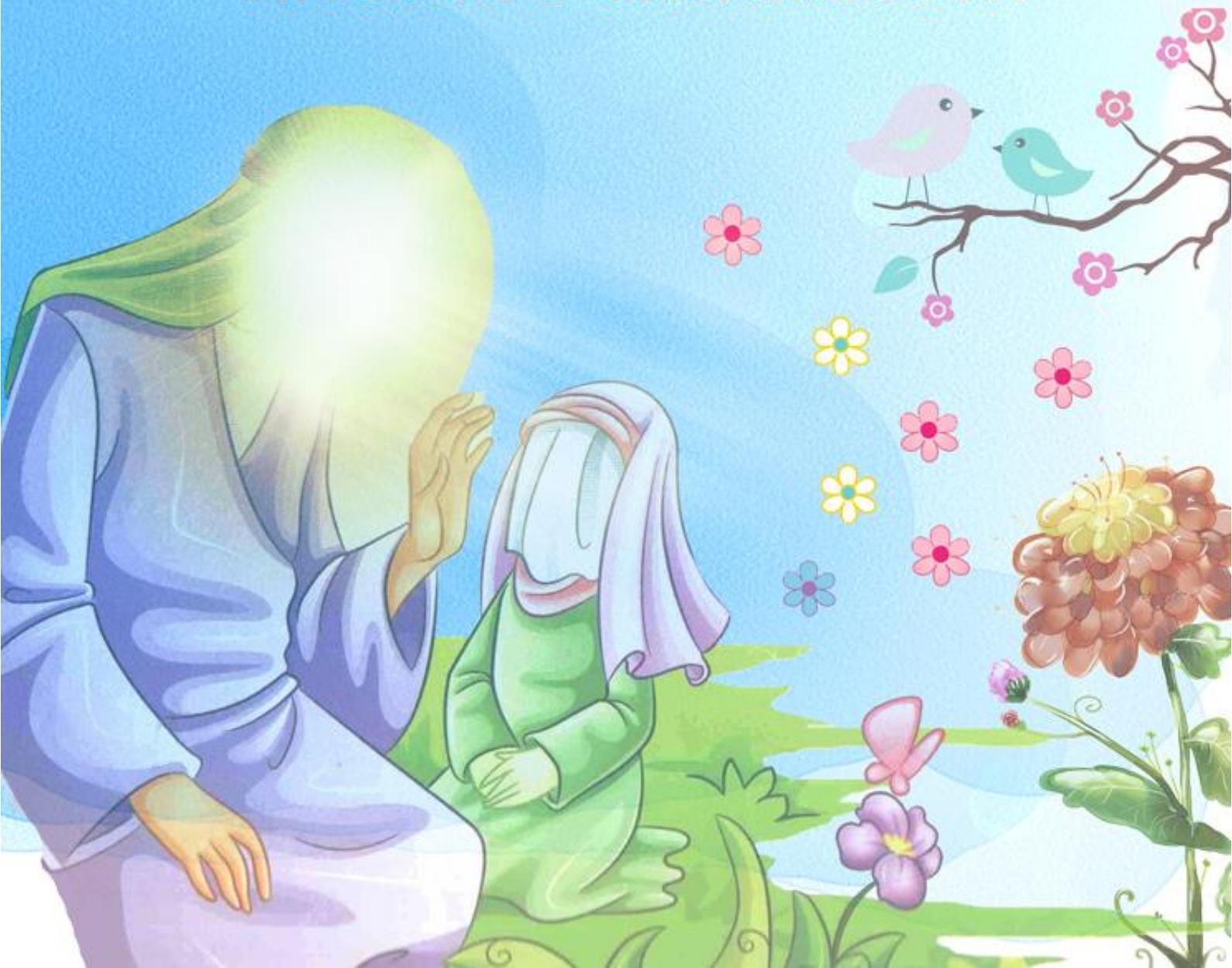


دانشمند کوچک

KhetabeGhadir.com



به نام خداوند همه مهر مهر (۹۰)

دانشمند کوچک

در مدینه به دنیا آمدۀ بود در خانه ای کوچک ولی پر از نور و مهربانی . پدرش امام موسی کاظم علیه السلام هفتمین امام شیعیان بود و مادرش نجمۀ فاتون (زنی دانشمند و عالم بود) به جز او یک پسر به نام علی بن موسی الرضا علیه السلام داشت که حدود بیست و پنج سال از او بزرگ تر بود. در آن (وز همه) اهل خانواده شاد از به دنیا آمدن این دفتر زیبا بودند چون سال ها قبل پدر بزرگ مهربانشان امام جعفر صادق علیه السلام فبر داده بود که در این خانواده دفتری عالم و دانشمند به دنیا می آید که باعث افتخار زنان این خاندان فواهد شد. پدر بزرگوارش امام کاظم علیه السلام نام او را فاطمه و لقبش را مخصوصه گذاشتند.

وقتی فبر به دنیا آمدن این نوزاد را به برادر بزرگش امام رضا علیه السلام دادند ایشان نیز خود را به منزل رسانده و فواهر کوچکترش را در آغوش گرفتند. کودک در میان دستان مهربان برادرش امام رضا علیه السلام به خواب آرامی فرو رفت و امام با مهربانی به فواهر کوچکش نگاه می کردند و خوشحال از به دنیا آمدنش بودند.

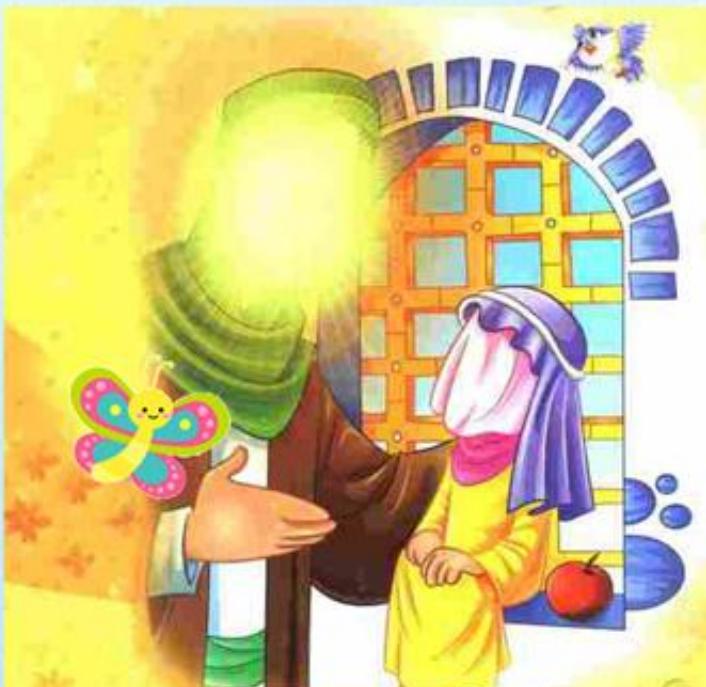




سال‌ها گذشت و فاطمه‌ی معصومه پنج ساله شد. پدر او امام موسی کاظم علیه السلام سال‌های زیادی را در زندان بودند ولی هرگاه که در منزل می‌ماندند، مانند یک محلم مهربان به او درس می‌دادند چون آن دفتر کوچک بسیار باهوش و گنجگاو بود و لحظه‌ای دست از سوال کردن و آموختن بر نمی‌داشت.

در چهل‌هایی که پدر نبود نیز به کنار مادر می‌رفت. نجمه خاتون که زنی عالم بود و سال‌ها در خانه‌ی امامت بزرگ شده بود جواب بسیاری از سوالات فاطمه‌ی معصومه را می‌دانست و با حوصله و مهربانی به همه‌ی آن‌ها پاسخ می‌داد. در شهر نیز هرگاه برای زنان مسلمان سوالی پیش می‌آمد امام موسی کاظم علیه السلام آن‌ها را به نزد نجمه خاتون می‌فرستاد و آن‌بانوی مهربان به تمام سوالات آن‌ها جواب می‌داد. در آن زمان‌ها نیز فاطمه‌ی کوچک هم کنار مادر می‌نشست و با دقت به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌داد و آن‌ها را به فاطر می‌سپارد. مادر از پدربرزگش امام جعفر صادق علیه السلام نیز حدیث و ماجراهای زیادی به فاطر داشت که آن‌ها (ابا حوصله برای زنان مسلمان و فاطمه‌ی معصومه تعریف می‌کرد

فاطمه‌ی کوچک همیشه منتظر بود تا برادر مهربانش امام رضا علیه السلام هم به خانه بیایند تا او بتواند با فوشمالی تمام آن په در طول روز یاد گرفته است را برای ایشان تعریف کند. امام رضا علیه السلام که از هوش بالای خواهرش بسیار فوشمال بودند فاطمه‌ی کوچک را بغل کرده و می‌فرمودند: «فاطمه جان تو نیز مانند مادرمان فاطمه سلام الله علیها افتخار زنان هستی و همچون عمه‌ی ما زینب سلام الله علیها دانشمند کوچکی هستی که گویا بدون معلم این همه پیز را یاد گرفته ای.» و این حرف‌ها دل فاطمه‌ی کوچک را لبریز از شادی می‌کرد.



(روزی گروهی مسافر از راهی دور به شهر مدینه رسیدند. مسافران که فسته از راه دراز بودند پرسان پرسان خود را به درب خانه‌ی امام موسی کاظم علیه السلام رساندند. کاروانیان در زده و فسته وارد منزل شدند. فاطمه عادت داشت و میدانست مسلمانان همیشه از راه‌های دور به منزل آن‌ها می‌آمدند. اغلب ایشان میخواستند پدرش را ملاقات کنند و ضمن این که با او تجدید بیعت میکردند از پذیرایی ایشان نیز برهنگدار می‌شدند. درب خانه‌ی امام همیشه به روی مسلمانان باز بود. فاطمه چون پدر و مادر خود می‌دانست که این مسافران فسته مهمان هستند و باید از آن‌ها پذیرایی کند. پس از خدمتگار خانه خواست تا از آن‌ها پذیرایی کند و خود نیز همچون مادرش به آن‌ها کمک کرد.

یکی از مردان کاروان از فاطمه‌ی محظوظه سوال کرد: «دفتره ما مسافران غریبی هستیم و از راه دوری به شهر شما آمده‌ایم و من خواهیم امام موسی کاظم علیه السلام را ببینیم. آیا راه را درست آمده‌ایم و اینجا منزل امام و مقندهای ما می‌باشد؟»

فاطمه‌ی گوچک پاسخ داد: «بله ای مرد مسافر ولی متاسفانه پدره برای انجام کاری به سفر رفته اند و من نمی‌دانم که ایشان کی باز می‌گردند.»

مرد بسیار غمگین شد و به فکر فرو رفت آن‌ها برای دیدن امام و پرسیدن سوال‌های دینی و مذهبی خود راهی طولانی را طی کرده بودند تا به مدینه رسیده بودند. تمام مردم روزتا ایشان که خود قادر به سفر نبودند نیز سوالات خود را به ایشان داده بودند تا به امام موسی کاظم علیه السلام برسانند و اگر آن‌ها امام را نمی‌دیدند نمی‌توانستند جواب سوالات را برگردانند. از طرفی آن‌ها بسیار دور بود و کاروانیان مجبور بودند صبح زود به سمت روزتا خود برگردند.



مرد فکری کرد و آن گاه گاغذی را از جیب خود بیرون آورد و سوالات خود و تمام اهالی کاروان و روستا را بر روی گاغذ نوشت و آن ها را به دست فاطمه‌ی مخصوصه داد و گفت: «دفتر جان کاروان فردا به سمت روستای ما حرکت می‌کند و متاسفانه ما بیشتر از این نمی‌توانیم در این شهر بمانیم. اگر پدر بزرگوارت تا آن زمان باز نگشتند این نامه را به ایشان بده و از طرف ما عذر خواهی کن که نتوانستیم منتظر آمدنش بشویم. و از ایشان بخواه جواب سوالات ما را بنویسند تا ما در سفر بعدی که به این جا می‌آییم آن ها را از شما بگیریم.»

مرد آهن گشید و ادامه داد: «هرچند راه ما بسیار دور است و نمی‌دانم عمره کفاف بدهد که سفری دیگر به اینجا بیایم یا نه و از طرفی این سوالات تمام مردم روستای ما است و فیلی بد من شود که ما بی جواب پیش آن ها بر گردیم.»

فاطمه گاغذ را گرفت و چیزی نگفت. فردای آن وز مردان مسافر به درب خانه آمدند و در زدند. باز دیگر فاطمه‌ی مخصوصه ایشان را پذیرفت و بعد پاکتی را به آن ها داد و گفت: «این پاسخ سوالات شماست.»

مرد با خوشحالی پرسید: «آیا امام دیشب به منزل باز گشتند؟»
فاطمه‌ی مخصوصه با سادگی کودکانه جواب داد: «فیر امام هنوز در سفر هستند و برادرهم امام (رض) علیه السلام نیز دیشب به منزل نیامدند ولی من جواب آن پرسش ها را برایتان بر روی گاغذ نوشتم تا با خود ببرید. دیگر لازم نیست ناراحت باشید.»

مرد با خود فکر کرد که او نباید بیشتر از پنهان یا شش سال سن داشته باشد چگونه امکان دارد دفتری به این کوچکی بتواند بنویسد و بخواند و از همه مهم تر جواب سوالاتی را بداند که تمام پیران و بزرگان روستا نتوانسته اند به آن جواب دهند ولی چون در این دو وز فاطمه‌ی کوچک فیلی با آن ها فیلی زحمت گشیده بود سکوت کرد و چیزی نگفت تا به خیال خود دل دفتر بچه‌ی کوچک را نشکند. پس جواب سوالات را در کوله بار خود گذاشت و پس از فدای حافظی غمگین مدینه را ترک نمودند.

در راه باز گشت در بیابان های اطراف مدینه به صورت تصادفی به کاروانی برخورد کردند و ناگهان با خوشحالی دیدند که امام موسی کاظم علیه السلام با عده ای از یارانش در آن کاروان هستند. خوشحال جلو رفت و به امام سلام کردند و با او تمدید بیعت کردند و با این کار خود نشان دادند که امامت ایشان را قبول دارند. پس از آن مرد جلو رفت و برای امام تعریف کرد که چگونه روز گذشته به درب خانه ای ایشان رفت و لی ایشان را نیافتند و برای امام ماجرا دادن سوالات به دفتر کوچکش و جواب او را تعریف کرد. امام موسی کاظم علیه السلام از مرد خواست جواب های دفترش را به او نشان دهد. وقتی به دست خط فاطمه ای مخصوصه و پاسخ پرسش ها نگاه می کردند چهره ای مبارکشان لمحه به لمحه باز تر و شاد تر می شد و لبخند زنان فرمودند: «پدرش به فدایش شود. به خدا که تمام پرسش ها را درست پاسخ گفته است. پدرش به فدایش گردد.»

مردان کاروان با خوشحالی و تعجب جواب سوالات خود را گرفته با امام خداهافظی کردند و از ایشان جدا شدند و به سمت (وستای خود به راه افتادند. مرد بی صبرانه منتظر بود تا به (وستای خود برسد تا علاوه بر آن که جواب سوالات همشهری هایش را به آن ها می (ساند از معجزه ای کوچکی برایشان تعریف کند که امام موسی کاظم علیه السلام در خانه دارد و آن معجزه کسی نبود به جز حضرت مخصوصه سلام الله علیها .



KhetabeGhadir.com